

چون هر سه فرزندانم مایه [ماده] شد و رنجم به هدر رفت).

بدان تا

برای آنکه، بخاطر آنکه، بدان امید، تا آنکه: کی نامور دادشان زینهار

بدان تا نهانی کنند آشکار

(۴۰-۳۸-۱)

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب

بدان تا برآمد بلند آفتاب

(۵۷۱-۱۰۶-۲)

(اسدی ۲۶۲-۳۳):

همه کارسازانت از کم و بیش

نباید که ورزند جز کار خویش

کند هر کس انکار کو برگزید

بدان نابود کار هر کس پدید

(ویس ۲۹۴-۳۴):

بیگفتندش بدان تا سر بپژد

به خنجر جای مهرش را بپژد

(سیاست‌نامه ۸۰): و مانند این حکایت

بسیارند، اینقدر بدان یاد کرده شد تا

خداوند عالم بداند.

بدانداختن

بداندیشی کردن، آزار رساندن، بنای بدی

کردن را گذاشتن:

درباره گرگین و بیژن، هنگامیکه آندو

برای کشتن گرازها به بیشه شهر ارمان

رفته اند گوید:

دلش را بپچید آهر منا

بدانداختن کرد با بیژنا

(۱۳۹-۱۴-۵)

(در لغت‌شهنامه و فهرست ولف‌نیامده است)

بداندیش

دشمن. دشمن مرکب از دو واژه اوستایی،

یکی دش [یا پیش دال] به معنی بد که بر

سر واژه‌های مرکب دشمن، دشنام، دشوار

[دشخوار] هنوز بجا مانده است؛ دیگر

واژه من man به معنی اندیشیدن. (برای

واژه من نگاه کنید به J. Darmesteter,

Ormazd et Ahriman, p. 118)

«بداندیش» درست ترجمه «دشمن» به

زبان دری است:

جهان از بداندیش بی‌بیم کرد

تن اژدها را به دو نیم کرد

(۴۲-۲۱۹-۶)

بدان (بران) هم شمار

بدانگونه، بدانسان، به همان شکل:

نگهبان در گفت کامروز کار

نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهد به کابل نبود

سراپرده شاه زابل نبود

(۵۰۶-۱۶۹-۱)

بد تن، بد تنه

بدجنس، گزند و آزار رساننده:

برادرت اغریث نیکخوی

کجا نیکنامی بدش آرزوی

بکشتی و تا بوده‌ای بد تنی

نه از آدم از تخم آهرمنی

(۱۲۴۲-۳۰۹-۵)

همه دوستان ویژه دشمن شوند

بدین دوده بدگوی و بدتن شوند

(۹ شبرویه ۱۰۸)

به چنگ وی آمد حصار و بنه

گرفتار شد مردم بد تنه

(۱۰۴-۴۲۵-۷)

بدخواه

دشمن:

(دقیقی ۶-۸۵-۲۹۴):

سوی مرزدارانش نامه نوشت

که خاقان ره رادمردی بهشت

بسیاید یکسر به درگاه من

که بر مرز بگذشت بدخواه من

چو نامه سوی رادمردان رسید

که آمد جهانجوی دشمن پدید...

بددل

ترسو:

دل مرد بددل گریزان ز تن

دلیران ز خفتان بریده کفن

(۱۲۵۳-۱۹۳-۴)

(اسدی ۲۴۶-۱۳):

فکند این سلیح آندگر ریخت

دلاور ز بددل همی به گریخت

(اسدی ۲۵۳-۷۸):

شیخون بود پیشه بددلان

ازین ننگ دارند جنگی یلان

(ناصر ۲۵۱-۲۲):

ایمن برو به راه وزکس بدرقه مجوی

هر چند بددلی، که تو همراه رستمی

(ویس ۶۱-۳۳):

دلاور آمد از بد دل پدیدار

که این باخرمی بد آن به تیمار

بددلی

ترس، بیمناکی:

چه گفت آن سپهدار نیکو سخن

که با بددلی شهریاری مکن

(۴۷۷-۳۴-۳)

بدره (بفتح اول)

کیسه پول:

ببردند صد بدره دینار نیز

ز رنگ و زبوی و زهر گونه چیز

(۸۹۵-۱۲۵-۲)

(تاریخ سیستان ۲۵۹): و سپاه در میدان

جمع شدند به در کوشک یعقوبی،

بدرهای درم بیاوردند و از بام بر لشکر

همی پراکندند و ایشان برچیدند.

بدستی (به کسر اول)

مرکب از ب [مفید معنی اندازه و مقدار] +

دست + ی وحدت، رویهمرفته یعنی به

اندازه یک دست:

همی گشت بر گرد آن شارستان

بدستی ندید اندرو خارستان

(۱۰۵۶-۲۹۸-۵)

(تاریخ سیستان ۸۸): مهلب زنده پیل را به

بر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بدست

نیزه به پیل اندر شد و برسد تا به دل. از

ابوشکور (نقل از لغت فرس، شاهد برای

واژه وارون):

گمان برد کز بخت وارون برست

نشد بخت وارون از آن یک بدست

بدسگال (به کسر سین)

مرکب از بد + سگال [اسم فاعل مرخم از

سگالیدن به معنی اندیشیدن]، رویهمرفته

یعنی: بدسگالنده، بداندیش، دشمن.

(بدسگال نیز مانند بداندیش درست ترجمه واژه اوستایی «دشمن» به زبان دریست. به واژه بداندیش نگاه کنید):

همی گفت کاین روز فرخنده باد
دل بدسگالان ماکنده باد
(۴۸۸-۱۰۹-۱)

بدکنش (با پیش کاف تازی و کسر نون):
مرکب از بد + کنش [اسم مصدر از کردن]:
رویهمرفته یعنی: بدکردار:
نبینی که این بدکنش ریمنا

فزونى سگالد همی بر منا
(۳۳۴-۲۷-۵)

بدگمان

بدسگال، بداندیش، بدخواه، دشمن:
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم شمار از ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
به خیره مترس از بد بدگمان
(۶۶-۵۵-۱)

بدنشان

به بدی شهرت یافته، بدنام و نشان:
یکی بر خروشید کای بدنشان
فرو برده گردن ز گردنکشان
(۴۹۳-۱۱۳-۵)

(به واژه نشان نگاه کنید)

بدی (به فتح اول)

مخفف = بادی = باشی:

بدو گفت جندل که خرم بدی

همیشه ز تو دور دست بدی
(۷۳-۸۳-۱)

به رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بدی شاد و روشن روان
(۴۹-۱۱-۴)

بر

۱- سینه، آغوش:
همش رنگ و بوی و همش قدوشاخ
سواری میان لاغرو بر فراخ
(۵۱۵-۱۶۹-۱)
منیزه بیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر
(۲۲۳-۲۱-۵)

۲- تن و بدن:
عمودی بزد بر بر روشنش
گسته شد آن نامور جوشنش
(۳۹۵-۳۲-۲)

(حافظ ۸-۲):
ساغر می بر کفم نه تا زبر
بر کشم این دلق ازرق فام را
۳- بار، میوه، سود، حاصل:
همه رنج های تو بی بر شود

ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
(۵۴۴-۱۰۵-۲)
بدان گیتیش جای ده در بهشت
برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
(۳۳۴-۳۴۱-۶)

(اسدی ۱۸۲-۹۲):
خورم زین بر او و پوشم ز برگ
مرا این بسندست تاروز مرگ
(ناصر ۱۴۸-۱۱):

شاخی که بار او نبود ما را
آن شاخ پس چه بی بر و چه برور

۴- نزد، پیش، هنگام:
چو نوذر بر سام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوان را بدید
(۱۷۱-۱۴۷-۱)
(اسدی ۴۰۴-۲۶):

به مردی یگانه، به کوشش گروه
بر زخم سندان، بر حمله کوه
۵- بالا، نقیض پایین:
بیامد نشست از بر تخت و گاه
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
(۲-۴۷-۲)

۶- بلند:
به بالا ز سرو سهی برترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست
(۱۴۵۲-۹۴-۳)

۷- بر سر فعل مفید معنی بالایی و بلندی است:
خدا کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوکوار و نژند
(۶۶۵-۴۵-۳)

از ایران سپه بر شد آوای کوس
ز گرد سپه شد هوا آبنوس
(۲۷۱۵-۱۷۸-۳)
۸- میان، کمر:
۹- بوم، زمین:
موبد به اردشیر بابکان گوید:
... بر پارس باید که بی خو کنی
(۳۵۰-۱۳۱-۷)

برآزیدن
«خوب و زیبا نمودن» (برهان):
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
که بر تو برآزد کلاه و نگین
(۵۸۴-۴۲-۵)

برآمدن
۱- گذشتن زمان:
برآوردن (با خرد)
با عقل جور آمدن:

شنیدم که دستان جادو پرست
به هنگام یازد به خورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
برابر نکردم پس این با خرد
(۱۳۳۰-۳۰۰-۶)
(امروز می گوییم: با عقل جور نیامد)

برآرزو
۱- به خواست خود، با میل و رغبت:

چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو بیورد و چو شنگل بافرین
نظاره به کوه هماون شدند
نه بر آرزو پیش دشمن شدند
(۹۳۱-۱۷۴-۴)

ز پیران چو بشنید رستم سخن
نه بر آرزو پاسخ افگند بن
(۲۳۰-۲۲۳-۴)

چو دارا بیاورد لشکر به راه
سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
(۳۰۵-۳۹۸-۶)

۲- به کام، به سود، بنا به دلخواه:
ازین کار بهر من آمد گزند
نه بر آرزو گشت چرخ بلند
(۲۰۵-۲۲۱-۴)

... برآمد برین نیز یک چندگاه...

(۴۷۳-۱۰۷-۱)

چنین تا برآمد برو سالیان

نیامدش ز اختر زمانی زیان

(۴۹۶-۱۰۹-۱)

۲- برابری کردن (در جنگ و ستیز)، از

عهده (کسی، چیزی) برآمدن:

برآویخت بر سان شرزه پلنگ

بکوشید و هم برنیامد به جنگ

(۱۵۲۹-۱۷۲-۵)

بسیگند شمشیر هندی ز مشت

به نومیدی از جنگ بنمود پشت.

(مسعود ۵۹۳):

مشت هرگز کی برآید با درفش

پنبه با آتش کجا یارد چخید

(تاریخ سیستان): و مردی مردست، و کسی

برو برنیاید، ما را صواب آن باشد که به

زینهار او رویم.

۳- بالیدن، بزرگ شدن:

چو هنگامه زادن آمد پدید

یکی دختر آمد ز ماه آفرید.

جهانی گرفتند پروردنش

برآمد به ناز و بزرگی تنش

(۴۷۹-۱۰۸-۱)

۴- گشتن، گردیدن:

شوم گرد گیتی برآیم یکی

ز دشمن به بند آورم اندکی

(۳۸-۱۳۷-۱)

۵- برخاستن (بانگ):

به شبگیر هنگام بانگ خروس

برآمد خروشدن بوق و کوس

(۲۵-۸-۲)

بر آن بودن

۱- آهنگ و قصد کاری کردن، تصمیم به

کاری گرفتن:

گرزم نزد گشتاسپ از اسفندیار بدگویی

می کند:

(دقیقی ۶-۱۲۶-۸۷۷):

بر آنست اکنون که بند تو را

به شاهی همه بد پسند تو را

(حافظ ۲۳۲):

بر سر آنم که گر زدست برآید

دست به کاری زلم که غصه سرآید

۲- به معنی: گمانیدن، پنداشتن:

بر آنم که تو خویش لهراسپی

گر از تخمه شاه گشتاسپی

(۳۰۶-۲۳۶-۶)

برانگیختن

برانداختن، برداشتن:

[سهراب]: برانگیزم از گاه کاوس را

از ایران ببرم پی طوس را

(۱۳۶-۱۷۹-۲)

به رستم دهم تخت و گرز و کلاه

نشانش بر گاه کاوس شاه.

برآوردن

مرکب از بر [بار، میوه، حاصل] + آور

[اسم فاعل مرخم از آوردن] رویهمرفته

یعنی: بار آورنده، پربار، پرمیوه،

پرحاصل:

چه مایه بدو اندرون کشتزار

درخت برآورد همه میوه دار

(۶۷-۱۰-۵)

برآوردن

مرکب از بر به معنی: بالا + آوردن. در این

بیت به معنی: پروراندن، بزرگ کردن:

سیمرخ به زال گوید:

که در زیر پرت پرورده ام

ابا بجگانت برآورده ام

(۱۳۹-۱۴۵-۱)

برآورده

۱- مرکب از: بر [بالا] + آورده [اسم مفعول

از آوردن]، به معنی بنای بلند، کاخ و

کوشک سر به آسمان کشیده:

به درگاه شاه آفریدون رسید

برآورده ای دید سر ناپدید

(۲۴۷-۹۴-۱)

۲- اسم مفعول از برآوردن: به معنی بزرگ

شده، پرورش یافته:

سام در جست و جوی زال از خدا

می خواهد:

تو این بنده مرغ پرورده را

به خواری و زاری برآورده را

(۲۰۱-۱۴۹-۱)

به من باز بخش و دلم برفروز...

برباد

ناسنجیده، بیهوده، بنا به هوای دل:

سلم و تور از واگذاری پادشاهی ایران به

ایرج، برادر کهر، ناخرسندند.

فریدون به آنها می گوید:

یکی انجمن کردم از بخردان

ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین

نکردیم بر باد بخشش زمین

(۲۸۲-۹۶-۱)

بربط

نوعی ابزار موسیقی:

به بربط چو بایست بر ساخت رود

برآورد مازندرانی سرود

(۲۴-۷۷-۲)

برتر؛ برترین (به کسر رای دوم)

بالا تر، بالاترین:

توی راه گم کرده راه رهنمای

توی برتر برترین یکخدای

(۳۹۹-۳۲-۶)

برترین نام

(عربی: اسم اعظم) «اسم اعظم - اسم

بزرگ از جمیع اسماء حق تعالی و در

تعیین آن اختلاف بسیار است و نزد

بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی

الحی القيوم... الرحمن الرحیم... مهیمن...

«غیاث»

در آیین زردشتی «مزدا» برترین نام

خداست: مز [بزرگ، پهلوی: مس] + دا [:

آفریننده]:

کی نامور سر سوی آسمان

برآورد و بدخواست بریدگمان

بر آن برترین نام یزدانش را

بسخواند و بپالود مژگانش را

(۵۰-۳۱-۱)

بدان برترین نام یزدان پاک
به رخشنده خورشید و بر تیره خاک
(۲۷۹-۹۶-۱)

در ترجمه تفسیر طبری ص ۱۱ و ۹۷ با
عبارات «نام مهین، نام بزرگترین، آمده است.
برج (با پیش اول و سکون دوم)
بنای بلند استوانه شکل یا چند گوش که بر
دیوار دژ سازند:
به دیوار عراده بر پای کرد
به برج اندرون رزم را جای کرد
(۱۰۷۰-۲۹۹-۵)

برجای
سزاوار، مستحق:
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
نه بر جای خواری و بیغاره ایم
(۱۳۹۳-۳۱۸-۵)

برج بره
به واژه چرخ نگاه کنید:
وزین رو فریبرز بر میسر
چو خورشید تابان به برج بره
(۱۴۱۳-۲۰۳-۴)

برج حمل (به فتح حا و میم)
به واژه چرخ نگاه کنید:
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
بسیار است روی زمین را به مهر
به برج حمل تاج بر سر نهاد
ازو خاور و باختر گشت شاد
(۶-۱۶۶-۶)

برج خرچنگ
به واژه چرخ نگاه کنید:

... چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
(۱۱۶۸-۲۸۵-۴)

و گاه چنگ خرچنگ:
چو برزد سر از چنگ خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
(۷۲۲-۲۷۹-۵)

برج خوشه
به واژه چرخ نگاه کنید:
بدو گفت گردوی؛ نوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی
(۹ پرویز ۲۹۳۸)

برج شیر
به واژه چرخ نگاه کنید:
چو خورشید بر زد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را به زیر
(۳۶۶۲-۲۴۲-۳)

برج کمان
به واژه چرخ نگاه کنید:
چو خورشید از آن کوشش آگاه شد
ز برج کمان بر سر گاه شد
(۷۱۲-۵۳-۶)

برج گاو
به واژه چرخ نگاه کنید:
چو خورشید بر زد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو
(۷۰۷-۲۷۸-۵)

برج ماهی
به واژه چرخ نگاه کنید:
جهانی سراسر به شاهی مراست
در گاو تا برج ماهی مراست
(۳۷۰۱-۲۴۵-۳)

برخ (به فتح اول)
بهر، بهره، نصیب:
برین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز نیکیش برخ
(۱۴۴۳-۹۴-۳)

(دقیقی ۵۳۸-۱۰۲-۶):
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنان آمده بودش از چرخ برخ
(اسدی ۶۱-۴۲۰):
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

برخوردن
مرکب از بر [بار، بهره، سود] + خوردن:
بهره مند و برخوردار شدن:
اسفندیار هنگام مرگ، پسرش بهمن را به
رستم می سپارد تا او را پرورش دهد:
بسیاموزش آرایش کارزار
نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم چوگان و کار
بزرگی و برخوردن از روزگار
(۱۴۷۵-۳۱۰-۶)

برد (با پیش اول - تازی)
نوعی پارچه کتانی، «قماشی است
مخصوص که برد یمانی گویند» (برهان):
دو برد یمانی همه زر بفت
بسختند هر یک به من بود هفت
(۸ هر مزد ۱۲۷۹)

(رودکی - نفیسی ۱۳۴):
در سفر افتند به هم، ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد

خانه خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد.
برداشتن
به راه انداختن، روانه کردن:
دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
(۵-۶۲-۲)

برز (با پیش اول)
۱- بلند:
به بالا شود چو یکی سرو برز
به گردن برآرد ز پولاد گرز
(۹۴-۵۶-۱)

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
دوتا کرد بسیار بالای برز
(۵۵۲-۱۶۳-۲)

یکی برز کوهست از ایدر نه دور
همه جای خوردن، گه کام و سور
(۵۲۸-۴۰-۶)

بیامد یکی برز بالا گزید
به جایی که ایرانیان را بدید
(۵۳۱-۲۱۱-۲)

(در بیت آخر بالا به معنی تپه، پشته، کوه
است)
(اسدی ۴۰-۱۲۹):
نه کوهست ازین برزتر در جهان
نه یاقوت دارد جز اینجای کان
۲- به معنی بزرگی، فر و شکوه:
دریغ آن دلیران و چندین سپاه
که با فر و برزند و با تاج و گاه
(۲۶۸-۲۲۶-۴)

یکی آذری ساخت برزین به نام
که با فرخی بود و با برز و کام
(۲۲-۹-۶)

برزدن (به فتح اول)

برخاستن، دمیدن، وزیدن:
در توصیف تاریکی شب:

هر آنکه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت کرد
(۸-۶-۵)

برزن (به فتح اول و سوم و سکون دوم)

کوی، کوچه، محله:

یکی چون بهشت برین شهر دید
پر از خرمی بر درش بهر دید
به هر برزنی بر فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار
(۱۷۹-۸۵-۲)

(ناصر ۳۷۱-۱۶):

به شهر و برزن خود در چه یابی؟
جز آن کان کاندران شهرست و برزن
به خانه در ز نور قرص خورشید
همان بینی که در تابد به روزن
اگر مر روز را می دید خواهی
سر از روزن برون بایدت کردن.

برزیدن

کشتن، زراعت کردن (برزیگر = برزگر =
کشاورز):

بخور هرچ برزی و بد را مکوش
به مرد خردمند بسیار گوش
(۳۵۳-۳۴۲-۶)

برسان دود

مانند دود، کنایه از تازان و شتابان:

شما جنگ را کس متازید زود
به توران شتایید برسان دود
(۱۷۶۵-۱۸۶-۵)

برسم (در فرهنگ‌ها به فتح سین، ولی زردشتی‌ها
به کسر حرف سین تلفظ می‌کنند)

«برسم barsem (لهجه یزدی و کرمانی):
شاخه‌های نازک درخت انار، خرما یا گز
که موبدان آن را «برسمی اورون
Barsem-i-orverun خوانند. اگر
شاخه‌های این درختان به دست نیامد
شاخه‌های نازک فلز را بکار برند... این
شاخه‌ها را موبدان هنگام انجام مراسم
مذهبی به دست گیرند...» (فرهنگ
بهدینان ص ۱۸). استاد پورداود در
یشت‌ها درین باره به تفصیل می‌نویسد، که
خلاصه آن را نقل می‌کنم: «این کلمه در
اوستا برسمن Beresman آمده و از کلمه
برز barez که به معنی بالیدن و نمو کردن
است مشتق شده است... آن عبارت است
از شاخه‌های بریده درختی... در اوستا
معین نگردیده که این شاخه‌ها از چه
درختی باید باشد همینقدر در یسنا ۲۵
فقره ۳ آمده... برسم درخت یا گیاه. از این
عبارت و از فقرات دیگر اوستا معلوم
می‌شود که برسم باید از جنس اورورا
urvarâ یعنی نباتات باشد. (واژه اورورا
urvarâ اوستایی را با اصطلاح
Barsem-i-orverun یعنی برسم نباتی، که
در فرهنگ بهدینان آمده و امروز هم
زردشتیان در ایران بکار می‌برند، مقایسه

کنید. ع. ن.) اینک ببینیم که مقصود از
برسم چیست. مقصود از برسم گرفتن و
مدتی دعا بر آن خواندن همان از برای
نعمت نباتات که مایه تغذیه انسان و
ستوران و زینت طبیعت است، سپاس بجای
آوردن است. برسم را که گفتیم از شاخه‌های تر
درختی است نمونه کلیه رستنی‌ها قرار داده به
آن درود می‌فرستند...

“Le symbolisme de ces opérations est
transparent: le Baresman représente
la nature végétale...” (Darmesteter,
Zand Avesta, I, P. 397)

(پورداود، یشت‌ها ج ۱ ص ۵۵۶ یبعد)
معنای جمله دارمستتر چنین است:
«سمبلسم این رسم و آئین روشن است:
بارسمن نماینده رستنی‌هاست»:

جهانجوی با آن دو خسروپرست
گرفت از پی واژ برسم به دست
(۹ پرویز ۶۸۶)

* برشردن

صدازدن - مخاطب ساختن:
سوی خانه آب شد، آب بُرد
همی در نهان شوی را برشرد
که این مرد ابله نماند بجای
هرآنکه که بیند کسی در سرای
(۴-ص ۱۸۷۲)

* برافزیدن

ساختن، آماده کردن:
همی گفت کاکنون چه سازم تو را
یکی دخمه چون برافزم تو را
(۳-ص ۱۳۸۱)

برفزود

(نقیض برکاست) بسیار، فراوان، بیشمار:
چو آمد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان برفزود
(۴۸۳-۲۶۴-۵)

برکاست

رو به کمی و کاستی:
به هشتم ز گردان ناماوران
بشد ساخته زنگه شاوران
که همزمش از تخم او خواست بود
که از جنگ هرگز نه برکاست بود
(۱۹۳۱-۱۹۸-۵)

(یعنی از سختی جنگ هرگز برو کمی و
کاستی راه نمی‌یافت، به ستوه نمی‌آمد،
نستوه بود، توش و توانش کم نمی‌شد)

برگی

ساز و نوا، دستگاه و اسباب و وسایل،
سامان و سرانجام (جهانگیری - رشیدی -
برهان).

به معنی سامان و سرانجام:
جوانی و پیری به نزدیک مرگ
یکی دان، چو ایدر بدن نیست برگ
(۱۰-۱۷۰-۲)

به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
همان شیر جنگاور تیزچنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ
یکی باشد، ایدر بدن نیست برگ
(۱۵۴-۳۳۰-۶)

(اسدی ۵۳-۵۵):

هر امید را کار ناید به برگ
بس امید کانجام آن هست مرگ

بی‌برگ به معنی بی سروسامان، تباه، خراب

چو شد کار بی‌برگ بگریختم

بسه دام بلا در نیاویختم

(۹ پرویز ۶۲۱)

برگستوان

پوشش که روز جنگ پوشند و براسب
اندازند (رشیدی-برهان):

سپاهش فزون شد ز سیصد هزار

زره‌دار و برگستوانور سوار

(۲-۱۴۶-۲۹۱)

برمنش

۱- مرکب از بر: [بلند، بالا، ولا] + منش
[اندیشه، سرشت، نهاد، خوی]: بلند
اندیشه، بلندطبع، والامنش:

(چون این صفت مرکب در لغت شهنامه
عبدالقادر [فصل میم-واژه منش] و در
فهرست ولف و در لغت‌نامه دهخدا و در
فرهنگ فارسی دکتر محمد معین، به خطا
«پرمنش» آمده است، برای روشن شدن
موضوع شاهد‌های بیشتری می‌آوریم):

شه بر منش را خوش آمد سخن

که آن سرو سیمین برافکند بن
(۱-۵۵-۶۷)

ازین دخت مهرباب و از پور سام

گوی برمنش زاید و نیکنام

(۱-۲۱۸-۱۲۳۹)

و گاه بجای «بر»، «برز» [با پیش اول] به
معنای بلند:

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز

منش برز داری و بالای برز

(۴-۱۴-۹۵)

و در بسیار جای «منش» را با صفت

تفضیلی «برتر» ترکیب می‌کند: برتر منش:

همیشه بزی شاد و برتر منش

ز تو دور بادا بد بدکنش

(۴-۷۱-۹۸۵)

نه کهنتر نه برتر منش مهتران

نبینند نیزم به مازندران

(۲-۱۰۸-۵۹۳)

و باز در جای دیگر به عبارت دیگر:

زن و مرد را از بلندی منش

سزدگر فرازد سر از سرزنش

(۱-۲۲۸-۱۳۷۶)

و گاه در مقام دشنام یا سرزنش، منش با

صفت پست [نقیض بر، برز، بلند]
توصیف می‌گردد:

... منش پست بادش به بزم و به رزم

(۶-۱۵۲-۲۶۴)

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

بماند منش پست و تیره روان

(۵-۱۲۳-۶۶۸)

از محمد بن محلد، تاریخ سیستان (۲۱۲):

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت

شیر نهادی به دل و بر منش

۲- به معنی: مغرور، متکبر، بانخوت:

بزرگمهر در سخنان پندآمیز خود گوید که
اگر شاه کسی را برگزیند آنکس نباید
مغرور گردد:

چو نزدیک دارد مشو بر منش

و گر دور گردی مشو بدکنش

(۸ نو شیروان ۱۵۱۳)

بدو گفت خسرو که ای بدکنش

چرا گشته‌ای تند و برتر منش

(۹ پرویز ۲۳۶)

(ویس ۹۸-۲۸):

هر آنکو بر منش باشد به کُشی

نباشد عیش او را هیچ خوشی

(ویس ۱۱۸-۱۷۵):

... منش بر آسمان دارد به کُشی

در تمام بیت‌هایی که شاهد آورده شد،

منش با صفت‌های مطلق: بر، برز، بلند،

پست، و یا صفت تفضیلی برتر همراه

است نه با صفت‌های پر و خالی. همه جا

سخن از بلندی و پستی در میان است نه

تنهی و پر. شگفت‌آور است که ولف

ترکیب «برتر منش» [با بای ابجد] را ضبط

کرده ولی متوجه نشده است که برتر منش

ترکیب تفضیلی بر منش [با بای ابجد]

است.

دلیل دیگر درستی «برمنش» [با بای ابجد]

معادل آن به زبان پهلویست.

«پهلوی: اپرمنیشن apar-mênishn:

برمنش» (یادداشت‌های گاتها ص ۱۴۲)

اپرمنیشن مرکب است از اپر = ابر = بر +

منیشن = منش

برنا (با پیش اول)

نوجوان، نابالغ، پهلوی: اپورنای apornây

(یشت‌ها ۲-۱۹۷ زیرنویس ۵)

توانا بود هر که دانا بود

ز دانش دل پیر برنا بود

(۱-۱۳-۱۴)

برنچیز = برناچیز

بیهوده، مفت، رایگان:

(دقیقی ۶-۱۰۲-۵۴۰):

دریغ آن سوار گرانمایه نیز

که افکنده شد رایگان، برنچیز

برنشانندن (فعل متعدی)

سوار کردن بر اسب یا کشتی و مانند آنها،

بر تخت نشاندن:

رسیدند پیش منوچهر شاه

بگفتند تا برنشانند سپاه

(۱-۱۲۳-۷۳۷)

پری‌روی بر زن درم برنشانند

به کرسی زر پیکرش برنشانند

(۱-۱۸۳-۷۳۸)

(اسدی ۲۸۸-۳۹):

فرستاده را چون برنیشان براند

همانکه سپه رزم را برنشانند

(تاریخ سیستان ۳۳۲): دگر روز امیر

خراسان سپاه برنشانند و...

* برنشت

اسب:

بیامد سوی آخر برنشت

یکی تیغ هندی گرفته به دست.

(۳-ص ۱۴۲۴)

* برنشت

زین (اسب)

یکی کاروان شتر با منست

ز پوشیدنی جامه و برنشت

(۳-۱۴۱۶)

برنشتن (فعل لازم)

سوار شدن، نشستن بر تخت و مانند آن:

(۲-۱۰۱-۴۷۴)

ز اسب اندر آمد دو دستش بیست

به پیش اندر افگند خود برنشت

(۲-۱۰۱-۴۷۴)

بیامد به تخت پدر بر نشست

به شاهی کمر بر میان بر بیست

(۱-۳۶-۲)

(اسدی ۱۲۱-۲):

به ایرانیان داد کشتی چو شست

دگر کشتی او با سپه بر نشست

(ویس ۵۰۲-۱۷):

همانکه بار را فرمود بستن

سواران سپه را برنشتن

(تاریخ سیستان ۵۴): عبدالمطلب بر

نشست با بزرگان قریش و برفت.

(سیاست نامه ۱۱۸): روزی نوشروان بر

نشسته بود و با خاصگیان به شکار

می رفت

* برنشسته

سواری، سوارکاری:

... همی داردش تا شود چیره دست

بیاموزدش خوردن و برنشست

(۳-۱۳۶۱)

برو (با پیش اول)

مخفف ابرو:

سیاوش ز گفت گروی زره

برو کرد پرچین، رخان پر گره

(۳-۱۲۲-۱۸۸۳)

برو بروم = بروم و بر

از توابع و به معنای سرزمین است:

ز جیحون تا ماورالنهر بر

که جیحون میانجیست اندر گذر

برو بروم ما بود هنگام شاه

نکردی بر آن مرز ایرج نگاه

(۲-۷۰-۱۲۶)

برومند (به فتح اول)

به «مند» نگاه کنید.

بروی (به کسر اول)

به پیش، در پیش:

چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی

که کاری بزرگ آمدست بروی

(۶-۱۴۲-۱۰۰)

بره (به فتح اول و کسر دوم)

مراد برج بره است. به واژه چرخ نگاه

کنید:

(دقیقی ۶-۷۵-۱۴۹):

همی تافتی بر جهان یکسره

چو اردیبهشت، آفتاب از بره.

برهمن (به فتح اول و دوم، و گاه به ضرورت وزن

شعر با سکون را)

پیشوای کیش برهمایی، در این بیت ها

کنایه از بت پرست است:

دگر باره مهمان دشمن شدی

صنم بودی اکنون برهمن شدی

(۲-۱۵۴-۴۲۹)

ستایش کنان پیش بیژن شدند

چو پیش بت چین برهمن شدند

(۵-۱۳۱-۸۱۷)

(رودکی - نفیسی ۶۷۸):

بهارچین کن از آن روی بزم خانه خویش

اگر چه خانه تو نوبهار برهمنست

(ناصر ۳۳۴-۸۰):

بت نشسته در میان پیرهنت

تو همی لعنت کنی بر برهمن

برهنه

آشکار، پدیدار، فاش:

برهنه شود در جهان زشت تو

پسر بدرود بی گمان کشت تو

(۹ یزدگرد ۵۳۹)

بریدن (با پیش اول)

۱- پیمودن، سپردن:

بریدی یکی راه دشوار و دور

خریدی چنین رنج ما را به سور

(۴-۱۹۰-۱۱۹۹)

۲- گسستن، پاره و جدا کردن:

پرستنده چون تو ندارد سپهر

ز تو بخت هرگز مبراد مهر

(۴-۲۶۷-۹۰۱)

برین

مرکب از بر به معنی بالا + ین [پسوند مفید

معنی نسبت]: بالاین، عالی، بلند:

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین

ستاره فشانند همی بر زمین

(۵-۳۱۹-۱۳۹۸)

نخست اندر آیم ز جم برین

جهاندار طهمورث بافرین

(۹ خسرو پرویز ۲۴۸۴)

(دقیقی ۶-۷۹-۲۰۹):

به شمشیر جان از تنش برکنیم

سرش را به دار برین برکنیم

برین هم نشان

برینسان، بدینسان، همچنین:

برین هم نشان هفت گرد دلیر

کشیدند شمشیر بر سان شیر

(۲-۱۶۶-۵۹۹)

برین هم نشان نزد رستم پیام

پرستنده و اسب و زرین ستام

(۳-۵۴-۸۱۸)

به نزدیک او همچنین خواسته

ببر تا شود کار پیراسته.

بزو (با زبر اول و تشدید دوم - تازی)

نوعی قماش (رشیدی):

به بازارگانی برفتم ز جز

یکی کاروان دارم از خز و بز

(ذوالا کتاف ۱۶۸ هرمزد ۸۱)

(ناصر ۴۶۳-۹۰):

در میان خزوبز مر خاک را پنهان که کرد؟

جز تو کز خاکی سرشته و خفته در خزوبزی

بزم

مجلس می و ترانه و شادی و رامش:

ازین پس همه نوبت ماست رزم

تو را جای تخت است و شادی و بزم

(۱-۱۳۷-۲۷)

بس

بسا، بسیار:

دلت را به تیمار چندین میند

بس ایمن مشو بر سپهر بلند

(۹ یزدگرد ۹)

بساط (تازی، به کسر، در فارسی به فتح اول)

فرش چون حصیر و قالی و بستر (بهار عجم - غیاث - منتخب اللغات):

بساطی بیفکند پیکر به زر

زبرجد برو بافته سربه سر

(۱۳۸۳-۲۲۸-۱)

پساویدن

به پساویدن نگاه کنید.

بستو (به فتح اول سکون دوم و فتح سوم)

جامه خواب، رختخواب:

یکی را به بستر سرآید زمان

همی رفت باید ز بن بی گمان

(۱۷۳-۱۷-۲)

* بستگان

جمع بسته = اسرا:

پس آن بستگان را سوی ما فرست

که سز شان بخواهم ز تن شان گسست

(۵۱۰-۲)

بسته

اسیر، زندانی:

همه بستگان را به ساری بماند

بزد نای رویین و لشکر براند

(۵۱۳-۴۱-۲)

بسد (با پیش اول و تشدید سین)

مرجان. «مرجان بسد باشد، فرخی گفت:

تا مورد سبز باشد چون زمرد x تا لاله

سرخ باشد چون مرجان» (لغت فرس):

چنین سرخ دو بسد شیر بوی

شگفتی بود گر شود پیر جوی

(۳۹۵-۱۶۲-۱)

(رودابه به زال که سپیدموی به دنیا آمده

است مهر می ورزد، پرستندگان دختر را

سرزنش می کنند که لبان سرخ بسدقام تو

که هنوز بوی شیر می دهند شگفت است

اگر در آرزوی لبان پیری باشند)

(ویس ۲۴۸-۱۰۹):

یکی آتش از آتگاه خانه

چو سرو بسدین او را زبانه

و در این بیت بی تشدید سین:

یکی بود نر و دگر ماده شیر

برفتند پرخاشجوی و دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد [اسفندیار]

بسد ریگ زیرش بسان بسد

(۱۱۶-۱۷۳-۶)

بس کردن (با زبر اول)

در این بیت به معنی مجازی، دست

شستن، امید بریدن:

چنین گفت با نامور گرگسار

که این هفتخوان هرگز ای شهریار

به زور و به آواز نگذشت کس

مگر کز تن خویش کردست بس

(۶۳۰-۱۷۰-۶)

بسند (بر وزن رسنده) = بسد

۱- کافی، به اندازه، به قدر کفایت:

تو را شهر توران بسندست خود

به خیره همی دست یازی به بد

(اسدی ۲-۱۴۷-۳۱۶):

خورم زین بر او و پوشم ز برگ

مرا این بسندست تا روز مرگ

(مسعود ۸):

به مکر مات تو دعوی اگر کند گردون

بسند باشد او را دو کف تو دو گوا

(سیاست نامه ۱۶۳): اینقدر درین معنی

گفته شد بسند باشد.

۲- بسند کردن: خرسند بودن، قناعت

کردن:

بسند کنم زین جهان گوشه ای

به کوشش فراز آورم توشه ای

(۴۰۸-۱۰۳-۱)

(ناصر ۲-۴۶۸):

گر نیست مراد خستن دست

زین باغ بسند کن به دیداری

(تاریخ سیستان ۵): و قصه گرشاسب زیاد

است... اما این مقدار اینجا بسند کردیم تا

کتاب دراز نگرده.

۳- بسند بودن (با چیزی یا با کسی): از

عهده کسی یا چیزی برآمدن، حریف و

مرد میدان کسی یا چیزی بودن:

... تو با آفرینش بسند نه ای

(۵۶۴-۳۹-۳)

به آورد بسا او بسند نبود

بیچید ازو روی و برگاشت زود

(۲۲۴-۱۸۶-۲)

(ترجمه تفسیر طبری ۲۸۲): هنوز چندانی

زنده ایم که با صد کس چون تو بسند

باشیم.

بسودن = پسودن = پساویدن

دست زدن، لمس کردن، مالیدن (به واژه

پساویدن نگاه کنید).

سومین بار سودابه برای کام گرفتن از

سیاوش او را به شبستان دعوت می کند و

چون سیاوش به این کار زشت تن در نمی دهد،

سودابه جامه بر تن چاک می زند و فریاد

می کشد. کاوس آگاه می شود و به شبستان

می آید و پس از شنیدن سخنان بهتان آمیز

سودابه از آن دو بازجویی می کند:

بدان باز جستن همی چاره جست

ببویید دست سیاوش نخست

بر و بازو و سرو بالای او

سراسر ببویید هر جای او

ز سودابه بوی می و مشک ناب

همی یافت کاوس و بوی گلاب

ندید از سیاوش بدانگونه بوی

نشان بسودن نبود اندروی

(۳۷۴-۲۷-۳)

(اسدی ۳۹-۴۰):

روان پدر سوخت بر وی به مهر

به چهرش بر از مهر ببسود چهر

(اسدی ۵۱-۲۱):

ستود اثرط از پیش ضحاک را

به رخسار ببسود مر خاک را

(ویس و رامین ۲۲۵-۲۰۷): ویس دایه را

بجای خود در بستر شاه موبد می خواباند:

چو از مستی درآمد شاه شاهان

نبود اندر کنارش ماه ماهان

به دست اندام هم بسترش ببسود

بجای سرو سیمین خشک نی بود

بسودی

در بخش دوم به گفتار درباره پیشه های

چهارگانه در شاهنامه نگاه کنید.